آنگاه صدای پائی روی پله‌ها شنیده شد. آلیس فهمید که خرگوش به دنبال او آمده، و به لرزه افتاد و لرزه او خانه را تکان داد، غافل از آنکه او اکنون هزاران بار بزرگتر از خرگوش شده و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

در این هنگام خرگوش به پشت در رسید، و خواست در را باز کند، ولی از آنجا که آرنج آلیس به در تکیه داشت، کوشش خرگوش برای باز کردن در اتاق به شکست انجامید. آلیس صدای خرگوش را شنید که گفت:

«حالا که در اتاق باز نمی‌شود، می‌روم و از پنجره داخل می‌شوم.»

آلیس اندیشید که:

«خیال کردی!»

و پس از چند لحظه خیال کرد که صدای خرگوش را زیر پنجره شنیده و ناگهان به دستش که از پنجره بیرون بود، تکان مختصری داد. چیزی به دست نیاورد فقط صدای افتادن چیزی و شکستن شیشه‌ای را شنید و پیش خود نتیجه گرفت که ممکن است چیزی افتاده باشد.

سپس صدای خشمگینی شنید... صدای خرگوش... «پَت! پت! کجائی؟»

و بعد از آن صدای دیگری شنید که قبلاً نشنیده بود:

«چی شده، من اینجا هستم! به دنبال سیب‌ها می‌گردم قربان!»

خرگوش عصبانی گفت:

«واقعاً که، به دنبال سیب‌ها می‌گردی! بیا اینجا! بیا و مرا از اینجا دربیآور!» (باز هم صدای شکستن شیشه به گوش رسید.)

«حالا بگو ببینم، پَت، چیزی که در پنجره است، چیست؟»

«قربان، قطعاً یك دست است.»

«یك دست، احمق! چه کسی تا بحال دستی به آن اندازه دیده؟ مگر نمی‌بینی که همهٔ پنجره را اشغال کرده!»

«قربان همینطور است: ولی خیلی شبیه دست است.»

«خوب، در هر صورت، جایش آنجا نیست: برو و آنرا از آنجا بردار!»

پس از این گفتگو، مدتی سکوت حکمفرما شد، و آلیس فقط زمزمه‌هائی شنید:

«قربان اصلاً از آن خوشم نمی‌آید!»